

اندوه باکره

منیر کاظمی

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: کاظمی، منیر
عنوان و نام پدیدآور	: اندوه باکره، منیر کاظمی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۹۸۸ ص.
شابک	: 978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

اندوه باکره

منیر کاظمی

چاپ اول: بهار ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

بسم رب دوست

۴ ♡ اندوه باکره

فصل اول

دامن بلند پرچین و دنباله دار لباس عروس روی زمین کشیده و نیم دوری دور خودش چرخیده بود. زیر باد پنکه ای که لک و لک کنان یک نیم دایره ی فرضی را می رفت و برمی گشت، تورهای سفید دوخته شده به چین های دامن، بی قرار تکان می خوردند.

یحیی چمباتمه زده بود؛ جایی نزدیک لباس و از دالان تاریکی که یکی از پیچ های دامن ایجاد کرده بود، ماشین کوچک قرمز رنگش را عبور می داد. حواسش بود سرو صدا نکند تا خانم فرهادی کلافه نشود. خصوصاً که ظهر گرمی بود و عرق در چین های گوشتالود غبغب خانم راه گرفته بود و بیشتر از همیشه بی قرارش می کرد. یک صندلی آن طرف تر مادرش نشسته بود. در یک روسری سبز با دسته های بلند که محکم زیر حلقش گره زده بود. مثل خانم فرهادی چاق نبود و غبغب نداشت. برعکس آن قدر ظریف و کوچک جثه بود که صورتش میان روسری و لایه های گم شده بود. خانم فرهادی «دختر» صدایش می زد و هیچ وقت عادت نداشت سلیمه را به اسم صدا بزند. زن کوچک کم حرفی که سن و سالی نداشت اما با یک بچه ۵ ساله بیوه شده بود. منجوق روی سینه ی لباس ها را او می دوخت. خانم فرهادی که از کار دوختن آن لباس های سفید پرچین با آستین های توری شان رها می شد، لباس می رسید زیر دست مادر او تا منجوق و پولک بزند به سینه و آستین ها.

از وقتی جنگ و بمباران های وقت و بی وقت شروع شد خانم فرهادی خیاط خانه را تعطیل کرده بود. دوزنده هایش می آمدند خانه و کنار دستش می نشستند تا کاری برایشان جور شود. اما روزهای جنگ هر چه بیشتر می شد شب های عروسی آب می رفتند. کمتر لباس عروسی دوخته و فروخته می شد. کم کم دوزنده ها نیامدند و خانم فرهادی دست تنها ماند. تا روزی که سلیمه بالاخره چند منجوق و پولک برداشت و نخ و سوزن را دست گرفت.

تا قبل از آن کلفت خانه بود. در یک اتاق کوچک میان باغ پدری خانم فرهادی زندگی می‌کرد و کارهای خانه را انجام می‌داد. با اینکه خانم فرهادی چند بچه‌ی بزرگ داشت اما هیچ‌کدام دست به سیاه و سفید نمی‌زدند. از آن خان و خان‌زاده‌های باقیمانده بودند. می‌گفتند شوهرش ساواکی بوده و بعد از انقلاب توی حمام دخلش را آورده‌اند. خانم فرهادی به آن خیاط‌خانه نیازی نداشت اما برای اینکه فراموش کند از کل خاندانش فقط خودش مانده با چند بچه و یک خانه‌باغ، دوخت و دوز می‌کرد.

سلیمه عاشق دوختن منجوق‌ها روی لباس عروس بود. ظرف منجوق و پولک‌ها را گذاشته بود بالای تنها طاقچه‌ای که در اتاقشان داشتند و مثل جانش از آن‌ها مراقبت می‌کرد. بعضی روزها لباس‌ها را می‌آورد به اتاق و تا نیمه‌شب سوزن می‌زد. یحیی از توی پشه‌بند کوچکی که مادر برای نجاتش از گزش حشرات حتی در دل زمستان در اتاق می‌زد، می‌دید که چطور وقت سوزن زدن لبخند روی لب‌هایش است. از شبکه‌ی توری و مشبک پشه‌بند انگار لبخند مادرش را در حاله‌ای نور می‌دید. لباس‌ها را می‌گرفت جلوی سینه‌اش و سعی می‌کرد در تکه آینه‌ی کوچک روی طاقچه خودش را ببیند. هزار بار چپ و راست می‌شد تا از همه‌ی زوایا بتواند خودش را در آن آینه جا بدهد.

عاشق لباس عروس بود. یکی از شب‌ها وقتی چرخیده و یحیی را دیده بود که هنوز بیدار است، آرام جلو آمده و صورتش را به پشه‌بند چسبانده بود. جلوی نور را گرفته و گفته بود:

— بیا تورش رو بذار روی سرت.

یحیی با هیجان از پشه‌بند بیرون پریده بود. هیچ‌وقت اجازه نداشت به هیچ قسمتی از لباس‌ها دست بزند. تور روی سرش بود که سلیمه آینه را جلوی صورتش گرفت. پشت آینه می‌خندید:

— عینهو دخترآ شدی.

طوری ذوق می‌کرد انگار لباسی جدید برای عروسکش دوخته است. هجده سال بیشتر نداشت و در درندشتی شهری بزرگ مثل تهران با یک بچه تنها مانده

۷ ♥ منیر کاظمی

بود. نه عروسی به خودش دیده بود نه لباسی. وقتی فهمیده بود شوهر کردن یعنی چه که با مردی درشت‌هیکل و برهنه در یک اتاق تنها مانده بود.
— خوش است می‌آد؟

یحیی خندیده بود. بیشتر به خاطر خنده‌ی سلیمه نه به خاطر تور. به خاطر وقت‌هایی که مادرش می‌خندید و خیلی کم هم پیش می‌آمد. در برابر صدای خنده‌های دخترهای فرهادی هرگز صدای خنده‌ی مادرش را نشنیده بود و این لبخندهاگرچه بی صدا اما در آن زمان انگار بهترین صدای دنیا بودند. قبل از آنکه سر تکان بدهد تا بگوید تور را دوست دارد، صدای آژیری که قرمز شدن وضعیت را خبر می‌داد بلند شد. به طرفه‌العینی چراغ‌های خانه خاموش و صدای گرومپ‌گرومپ پاهای بچه‌های فرهادی روی پله‌ها به گوش رسید. بعد صدای خانم فرهادی:

— بدو بیید. بدو بیید توی پناهگاه. دختر؟ دختر کجایی!؟

سلیمه او را بلند کرد و بیرون دوید. بدون اینکه یادش باشد تور هنوز روی سرش است.

پناهگاه بوی نم و نا می‌داد. با نور نارنجی گوردسوز که روی دیوار می‌افتاد و سایه‌ها را می‌لرزاند. خانم فرهادی زیر لب دعا می‌خواند. دخترهایش که هر دو از سلیمه هم بزرگ‌تر بودند مثل دو جوجه کبوتر زیر بال‌های او پناه می‌گرفتند و یکی شان همیشه گریه می‌کرد. سلیمه دست یحیی را می‌گرفت تا برای شیطنت دنبال مارمولک‌های گوشه کنار زیرزمین نگذارد. آن قدر آنجا می‌ماندند تا صداها خاموش شود. آژیر سفید دربیاید و دوباره برگردند به خانه.

خاتم باغبان خانه بود و شاید دربان یا پادو یا هر چیزی که زمانی برای فرهادی بزرگ معنا و مفهومی داشت، اما حالا بدون فرهادی بیشتر شبیه مردی بود که خانه‌ای به آن بزرگی نیازش داشت. مردی که حواسش باشد کسی به خانواده کاری ندارد و فکر نمی‌کند پسرهای فرهادی دنباله‌رو پدرشان شده‌اند. دخترها را با شورلت سبز به دانشگاه می‌برد و خریدهای خانه را انجام می‌داد. آب استخر را گهگاه عوض می‌کرد و سر درخت‌ها را می‌زد. دراز بود و بی‌قواره.

به هر چیزی می آمد جز کسی که می تواند از یک خانواده محافظت کند. چشمش ناپاک بود و یحیی با همه ی بچگی اش می فهمید دنبال سلیمه چشم می دواند. شب های بمباران دیرتر از همه به پناهگاه می آمد، یحیی می دانست بلند شدن از پای بساط پیک نیکش طول کشیده است. یکی دوباری قد کشیده و از پنجره به اتاقش سرک کشیده بود. شبیه غاری تاریک و به هم ریخته بود که شعله ی آبی پیک نیک روشنش می کرد.

– یحیی عروس شدی؟

بینی اش را بالا کشیده و رو به یحیی این را گفته بود. همگی تازه به صرافت توری افتادند که روی سر یحیی بود. سایه ی خاتم افتاده بود روی دیوار و سایه ی سلیمه و یحیی را بلعیده بود. سلیمه خجالت زده، تور را از روی سر او پایین کشید. چیزی نگفت و آرام تور را میان خودش و یحیی جا داد.

– خوشگل هم شدی. باشو یه قری بده.

خودش شروع به بشکن زدن کرد. معلوم بود حسابی کیفش کوک است. پسر بزرگ خانم فرهادی عینکش را بالا داد:

– مسخره بازی در نیار خاتم.

– چه ایراد داره آقا؟ یکم از این دلشوره ی خانم هم کم می شه.

خانم فرهادی محلش نگذاشت. هنوز زیر لب دعا می خواند و یک در میان دور سر بچه هایش فوت می کرد.

– اصلاً این بچه قرار بوده دختر بشه. نگاه صورتش بکن. چشماش. دختر

می شدی ده سال نشده می بردنت.

دست جلو برد تا لپش را بکشد. یحیی خودش را پشت بازوی سلیمه پنهان کرد. خاتم دست رو هوا مانده اش را از عمد آرام به بازوی سلیمه کشید. سلیمه منقبض شد و تور را بیشتر میان مشتش فشار داد.

جلوه گلدان بزرگ مستطیلی را به سینه گرفته بود. پر شالش به خاک خشک کشیده و به چوب کوچکی که در خاک فرو رفته گیر کرده بود. نوشته ای که به

چوب چسبیده بود زیر پارچه‌ی شال پنهان شده بود. ایمانه زودتر داخل خانه شد.

-بیاین تو... فرهود مراقب باش!

با آرنج کلید کنار در را لمس کرد تا چراغ‌ها روشن شوند. یک گلدان دیگر به همین شکل دستش بود و حالا نوشته‌ی چسبیده روی چوبش در روشنایی نور میان راهرو پیدا بود «ریحان»!

- بذارش همین‌جا. بعد می‌برم بالکن.

خانه در روشنایی محدود چراغ‌ها روشن شده بود. راهروی کوتاهی که پیش‌رویشان بود نمایی ناقص از یک سالن نقلی و جمع‌وجور مبله می‌داد که همه چیزش مرتب و منظم چیده شده بود.

- فرهود کفش‌ها تو دربیار خاله.

جلوه گلدان را پایین گذاشت. چوب فرو رفته در خاک کج شده و کلمه‌ی «تریچه» انگار به سقف زل زده بود.
- مبارکه.

ایمانه سوئیچ را آویزان کرد و جواب تبریک را نداد. به پسری که سخت مشغول باز کردن بند کفش‌هایش بود نگاه کرد. درحالی‌که به بندها ور می‌رفت زل زده بود به خانه‌ی جدیدی که به آن آمده بودند.

- خاله اتاق من کدومه؟

ایمانه خم شد.

- خاله مگه یادت ندادم چطور بند کفشت رو باز کنی؟ اول این نخ رو بکش بعد این.

جلوه یکی دو قدم جلو رفت. بعد انگار حس غریبگی داشته باشد صبر کرد تا خود ایمانه اول برود.

- چراغا رو روشن کن بی‌زحمت جلوه. اون کلیدا.

به دیواری اشاره کرد که بالای کلید و پریز برکش یک قاب کوچک منظره نصب شده بود. لمس کلید، رنگ نارنجی و سفید مخلوط را روی سالن پاشید و

مبل‌ها تازه نما پیدا کردند.

— خاله اتاقم کدومه؟

— اول دستاتو بشور. اونجا دستشویییه. دمپایی هاتم توئه. کلید سمت چپه...

چپ فرهود! چپ کدومه؟

چند قدم آمده را دوباره به سمت ورودی خانه برگشت تا کلید دستشویی را

برای پسرک شش ساله بزند.

— خوب بشور. جیشتم بکن.

خم شد و چوب فرو رفته در خاک را صاف کرد. تریچه صاف ایستاد و به

دیوار روبه‌رو زل زد.

— گلدون‌ها رو فعلاً چیدم تو تراس. می‌خوام یه تعدادش رو بذارم توی

سالن.

جلوه وسط سالن ایستاد. کوچکی سالن با مبل‌ها و تلویزیون پر شده بود.

— خیلی خوبه. تر و تمیزه.

ایمانه در یخچال را باز کرد:

— اون اتاق آخری مال فرهوده. اون یکی هم برای تو.

جلوه نیم‌دور چرخید و با آنکه آن‌قدرها خانه‌ی بزرگی نبود که دیدنش زمان

زیادی بخواهد، مثل همیشه به دنبال نکته‌ای می‌گشت که خانه را برایش خاص

کند. نکته‌ای شبیه همان نکته‌ی ظریف کوچک اتاقشان در خوابگاه. پنجره‌ای رو

به بلندترین درخت محوطه که یک لانه‌ی پرنده داشت و می‌شد تخم پرنده‌ها را

به خوبی در آن دید.

— اتاق تو هم آشپزخونه‌ست لابد.

ایمانه سر بطری را توی لیوان کج کرد. بطری صدای مسخره‌ی جیک‌جیک

گنجشک درآورد:

— حالا اتاق هر دو مون. برای من فرقی نداره. تو میز و وسایلت رو بذار

اونجا.

جلوه کیف را از شانهاش برداشت و روی مبل گذاشت. صدای فرهود از

دستشویی شنیده می شد:

— خاله مایع دستشویی نمی آد. سفته.

ایمانه سریع به طرف دستشویی رفت. دکمه های مانتویش را باز می کرد.
جلوی در ایستاد و گفت:

— فشار بده. با کف دست نه. با شست... آهان. آفرین.

جلوه پشت در تراس ایستاد. گلدان ها کنار هم ردیف شده بودند و مشخص بود یک نفر با عجله آن ها را پیاده کرده است. یک نفر که ایمانه بود و احتمالاً برنامه ریزی کرده بود بعد از ظهر جمعه اش را برای بالکن گل ها و گلدان ها بگذارد. همان طور که همیشه دوست داشت.

— رفتی اتاق رو ببینی؟

جلوه سمتش چرخید. فرهود با عجله به سمت اتاقی می رفت که ایمانه نشانش داده بود.

— نه داشتم بالکن رو می دیدم.

ایمانه توری کشویی را عقب کشید.

— چیز زیادی پیدا نیست.

جلوه هوای شب را به سینه کشید:

— خوبه.

آن قدرها خوب نبود. هر دویشان می دانستند. حداقل از رؤیاها یا آرزوهای دو دختر سی و چند ساله دور بود اما چندین سال مستقل زندگی کردن به هر دویشان یاد داده بود چطور با حداقل ها کنار بیایند. شاید حتی این خانه در برابر خوابگاه یا خانه های دیگرشان شاه بود. با این حال یک دلگیری به خصوص داشت که نه مربوط به دیوارها و سقف بود نه اتاقها و وسایل. انگار چیزی در خانه تزریق شده بود که کنار آمدن با آن ساده نبود. یک داستان و عقبه که پشت درهای خانه بود.

— جمعه باید یه سروسامونی به گل ها بدم.

ایمانه خم شد و گل ها را چک می کرد. موهای بلند و تاب دار قرمز رنگش از

سر شانه پایین ریخته بود و در تلاش برای رسیدن به برگ سبزرنگ گل‌ها خود را پایین می‌کشیدند. رنگ موها بد شده و داشت به نارنجی نزدیک می‌شد. همین شب‌ها بود که دوباره با کاسه‌ای در دست و دستکش‌های سفید به دستشویی می‌رفت و با پلاستیکی روی سر برمی‌گشت.

— اجاره رو چی گفت؟

— فعلاً هیچی. بیا اتاق رو ببین.

بلندی مانتهی جلوپازش به یکی از گلدان‌ها گیر کرد. گلدان برگشت روی زمین و ترک برداشت.

— ای وای!

خم شد و گلدان را صاف کرد:

— شکست!

— چه گلدون زپرتی‌ای!

— ولش کن بعد درستش می‌کنم.

جلوتر از جلوه رفت. در اتاق را باز کرد و عقب ایستاد:

— کم‌دش بزرگه. خوبه برای وسایل.

جلوه به دور تا دور اتاق نگاه کرد. کمدهای سفیدرنگ در دل دیوارها جا خوش کرده بودند. بقیه‌اش شبیه همه‌ی خانه‌های دیگر بود.

— پرده رو باید بیاریم ببینیم به این پنجره می‌خوره یا نه.

جلوه سرش را تکان داد:

— خوبه. تخت رو بذار اینجا. رو به نور.

ایمانه گردنش را کج کرد. با این کار یک طره موی قرمز افتاد توی صورتش:

— می‌دونی که من زمین خوابم.

— من درخت خوابم؟

— خودتو لوس نکن. من هر جا بخوابم راحتم.

جلوه از اتاق بیرون آمد:

— پس کلاً توی سالن می‌خوابیم دو تایی.

ایمانه به در اتاق فرهود زد:

— چطورہ؟

فرهود با شوق جواب داد:

— خالہ تموم دایناسورا جا شدن.

ایمانه خندید. صورت پسرک را کہ با اشتیاق در را باز کردہ بود میان دست‌هایش گرفت و با دندان‌های بہ ہم فشرده قربان صدقہ‌اش رفت:

— قربونت برم آخہ کہ این قدر عاشق دایناسوری!

— خالہ ببین دو تا جای خالی ہم موند. می‌تونم اون دو تا رو کہ نشونت دادم بخرم الان.

جلوہ از میان در نیمہ‌باز بہ عشق‌بازی خالہ و خواہرزادہ نگاہ می‌کرد کہ با یک غم عمیق، روزها و روزها طی می‌شد.

غم نبود آذر!

خانم فرہادی برای دخترهای کوچک ہم لباس عروس می‌دوخت. برای آن‌هایی کہ آن قدر دل و حوصلہ داشتند کہ در آن جنگ و جہاد و مرگ و میر بہ لباس بچہ‌هایشان برای عروسی فکر کنند. آدم‌هایی کہ دور و بری‌های باقیمانده از آقای فرہادی بودند سفارش می‌دادند و یکی را می‌فرستادند تا بیاید و سفارش را ببرد. یکی دو نفری ہم بچہ را می‌آوردند تا بپوشد و مطمئن شوند اندازہ‌اش است. بچہ‌هایی کہ عروسک‌های آن‌چنانی باریبی داشتند و قرار بود برای جشن تولد‌هایشان لباس‌های سفید پولک‌دوزی شدہ بپوشند. یحیی ہمہ را زیرچشمی نگاہ می‌کرد.

یک عصر خنک تابستانی بود. خانم فرہادی سردرد داشت. لباس را داده بود بہ سلیمہ تا آخرین منجوق‌ها را بزند و وقتی بچہ آمد تنش کند. وقت‌هایی کہ سردرد می‌گرفت آن قدر بدحال می‌شد کہ حتی گنجشک‌های باغ ہم اذیتش می‌کردند. خاتم یک جاروی دستہ بلند داشت کہ خودش درست کردہ بود. با چسب تفلون یک چوب بلند بستہ بود بہ دستہ‌ی جارو تا این وقت‌ها بتواند بہ

شاخه‌ی درخت‌ها بزند و کلاغ و گنجشک را رد کند بروند. خانه می‌شد مثل قبرستان. ساکت و آرام! یحیی باید گوشه‌ای می‌نشست و همان دو ماشینی که خانم فرهادی برایش جایزه گرفته بود برمی‌داشت و بی صدا بازی می‌کرد. آن قدر بی صدا که گاهی صدای کشیده شدن تایرهای کوچک پلاستیکی روی بافت فرش هم صدا دار به نظر می‌رسید. در همین سکوت‌ها بود که یاد گرفت خیلی خوب بشنود بدون اینکه به کسی نگاه کند. زیرترین صداها را هم تشخیص دهد. سلیمه داشت برای تور لباس گل‌های پولکی می‌دوخت که دختر بچه رسید. مادرش رفته بود خانم فرهادی را ببیند. اگرچه موفق نمی‌شد جز دختر بزرگ فرهادی که این وقت‌ها برای حساب و کتاب می‌نشست کس دیگری را ببیند. دخترک تپل بود و سر لپ‌هایش گل انداخته بود. حراف بود و یکریز حرف می‌زد. موهایش را دو طرف سرش محکم بسته بودند و به نظر می‌رسید برای دیدن لباس روی پا بند نیست.

— تولدمه. به عالمه مهمون داریم. تازه قراره ماتیک هم بزنم. مامانم گفته. وقت حرف زدن زیرچشمی به یحیی نگاه می‌کرد که خطوط کنار فرش را پارکینگ کرده بود. سلیمه سر شانه‌ی لباس را درست کرد.

— خوش به حالت.

دختر را چرخاند تا دور کمرش را درست کند. دخترک چرخید رو به پنجره و گفت:

— پس عکس عروسیت کو؟ مامان بابای من یه عکس به دیوار اتاقشون دارن از عروسیشون. اون موقع من توی دل مامانم بود.

سلیمه یکی از درزها را باز کرد. جوابی نداد فقط حرکت دست‌هایش کند شد.

— مامانم می‌گه من با یه آقای که شاه باشه عروسی می‌کنم. یه لباس عروس خیلی بزرگ می‌پوشم. از اینا که رو زمین می‌کشه. از اونا هم می‌دوزی؟ خوشگل تر از این.

چرخید رو به سلیمه که میان دندان‌هایش چند سوزن ته‌گرد بود.

— مامانم لباس عروسش این قدر خوشگله. تو کم‌دشه. دامنش این طوری

پف پفیه. لباس تو چه شکلی بود؟

سلیمه به دختر بچه نگاه کرد، چند ثانیه بیشتر از زمانی که نیاز بود. بدون لبخند و حتی جواب. سکوت که کش آمد یحیی از مثلث میان بازو و تنش به آن‌ها نگاه کرد. دختر دوباره گفت:

— مامانم می‌گه لباسش رو عمه‌ام از خارج آورده. اوه خارج خیلی دوره. لباسای اونجا خیلی شیکه. شاید منم از اونجا بگیرم. تو لباس عروست رو از کجا گرفتی؟

سلیمه سوزن را در پهلوی لباس فرو کرد و بعد کمی بیشتر فشار داد.

— آییی!

سوزن به تن بچه خورد و اشکش درآمد. سلیمه با آرامش سوزن‌ها را در جعبه ریخت. در جعبه را بست و از سر شانه به دویدن دختر بچه به بیرون از اتاق نگاه کرد. بعد نگاهش به یحیی افتاد. یحیی ماشین قرمز را آرام روی خط پارک کرد.

سلیمه با ته‌مانده‌ی پارچه‌ها یک لباس دوخته بود هم‌قد و قواره‌ی پسری شش ساله با دامنی چین‌دار که از صد جا رد درز و وصله‌اش پیدا بود. روی سینه‌اش را پر از منجوق کرده بود. یک تور کوتاه درست کرده بود که وقتی روی سر یحیی می‌گذاشت کج می‌ایستاد. با این حال برنامه‌ی آخر شب هر دویشان پوشیدن این لباس بود. چراغ‌های کل خانه که خاموش می‌شد یحیی از پشه‌بند بیرون می‌پرید و لخت می‌شد، منتظر آنکه سلیمه لباس را بالا بگیرد و او مثل خزیدن ماری به لانه به حفره‌ی سفید لباس وارد شود.

خاطره‌ی شیرینی که تا ابد در ذهنش می‌ماند. رد شدن از آن تونل سفید که پشتش سایه‌ی مادرش بود و نور نارنجی چراغ گردسوز. دیدن جای کوک‌ها و گره‌ی پشت منجوق‌ها که با سرعت از برابر نگاهش رد می‌شدند. بعد از آن حفره بیرون می‌آمد و عروس کوچکی می‌شد که پسر بودنش هیچ اهمیتی در آن لباس نداشت. تور را روی موهای خرمایی‌رنگش می‌گذاشت و منتظر لبخند مادرش می‌ماند. شاد و سرمست از این لباسی که پنهانی دوخته بودند ثانیه‌ها را طی

می‌کردند. سوزن‌هایی که سلیمه از عمد به پهلو و پشت دخترکان مرفه می‌زد و گله‌های خانم فرهادی برای حواس‌پرتی‌های او بی‌مورد می‌شد. حتی آن لباسی که زیر اتو سوزانده بود و یحیی مطمئن بود مادرش از عمد اتو را روی لباس نگه داشته است. دخترک روز قبل گفته بود که او چقدر زشت است و آن خال بزرگ روی شقیقه‌اش خیلی مسخره است. دیگر نگاه‌های مادرش را می‌شناخت. سکوت‌هایی که می‌کرد و چند ثانیه زل زدن.

خانم فرهادی لباس را هر طوری می‌توانست درست کرده و گفته بود که اگر یک‌بار دیگر اشتباه کند بیرونش می‌کند. اما آن دقیقه‌های طلایی که نور نارنجی روی نیم‌رخ صورت مادرش می‌لرزید همه‌ی این چیزها را پاک می‌کرد. نیم‌رخ آن زنی که در خلوت اتاق هم روسری سبزرنگ با دسته‌های بلند را از سرش باز نمی‌کرد. فقط صبح‌ها وقتی یحیی بیدار می‌شد می‌دید که روسری بالای متکا افتاده است، دکمه‌های پیراهن مادرش باز است و سینه‌ای که دیشب قبل خواب مکیده بود هنوز بیرون است. دوباره دراز می‌کشید و با دهانی که دندان‌های شیرین‌اش برای افتادن لق شده بودند دوباره سینه را می‌مکید. همین دو چیز بود که به زندگی امنیت می‌داد. مکیدن و حفره‌ی سفید آن لباس آخر شب‌ها.

بادگلدان را از طاقچه‌ی چوبی که به دیوار زده بودند پایین انداخته و شکانده بود. گلدان آبی‌رنگ چند تکه شده و خاک روی زمین پخش شده بود. ارژنگ جارو دستی را آورده و درحالی‌که روی موزیکی که پخش می‌شد زیر لب زمزمه می‌کرد، خاک و خرده‌های سفالی را جمع می‌کرد. گل با ریشه‌هایش روی مجله‌ای وسط میز بود.

در چوبی دفتر با چرخش کلید باز شد و اروند میان در پیدا شد.

— چی شده؟

ارژنگ به پنجره اشاره کرد و دنباله‌ی زمزمه‌اش را گرفت.

— شکسته؟

— نه ادای شکسته‌ها رو درمی‌آره.

— پنجره رو باز گذاشته بودید؟

ارژنگ خم شد و زیر مبل بنفش را جارو کشید:

— بودید نه! باز گذاشته.

اروند کیفش را روی مبل گذاشت و برای پیدا کردن احتمال خرابی یا شکستگی های دیگر دور سالن چرخید. بعد دسته ی در اتاق را کشید. ارژنگ آخرین ذرات خاک را به خاک انداز ریخت:

— خوابه هنوز.

اروند دوباره دسته ی در را کشید. در قفل بود.

— فرخ! پاشو بابا لنگ ظهره. مشتری داره می آد.

موزیک عوض شده و به ترانه ی رپ بی ربطی کشیده شده بود. اروند صدا را کم کرد.

— ارژنگ، صدیقی داره می آد. جمع و جور کنید اینجا رو.

نشست روی مبل. کیفش را باز کرد و یک دسته برگه آچار نوشته شده را بیرون گذاشت:

— مغز منو خورده.

ارژنگ جارو را به آشپزخانه برد. درحالی که صدای تیک تیک فنکد گاز می آمد، گفت:

— یک دور هم منو ساییده توی اینستا. همین طور کلیپ می فرسته. شبیه این باشه. نه شبیه این باشه.

به سالن برگشت. درحالی که شلوار طوسی رنگ نسبتاً تنگ را از ران بالا می کشید، روی مبل نشست:

— چقدر هم خز. خدا پول رو به کی می ده؟

اروند سرش را تکان داد:

— برای هر مدل سفارشش من یه چیزایی نوشتم. فرخ چه کار کرد؟

ارژنگ تکیه داد. وقتی پا روی پایش انداخت موهای تیره رنگ مچ پایش پیدا شد.

— یه کارایی کرده انگار... فرخ بابا پاشو دیگه. الان مشتری می‌آد اتاق بوی سگ خواب می‌ده.

صدای حرکت از اتاق می‌آمد. مثل اینکه کسی سست و بی‌حال در حال جمع کردن رختخوابش بود.

— نباید بذاریم شبا اینجا بخوابه. باید پرتش کنیم تو کوچه.

صدای گرفته و خواب‌آلودی از اتاق گفت:

— بیدارم.

ارژنگ پوزخند زد:

— این همه زور می‌زنیم قمپز در کنیم و بگیریم دفتر تبلیغاتی داریم، اونم تو مرداویج و فلان کس و فلان کس پیش ما می‌آن، آخر این بشرکل آبروی ما رو به فنا می‌ده.

قفل در باز شد و فرخ در یک شلوارک چهارخانه با زیرپوشی گل و گشاد پیدا شد. موهای لخت و بی‌حالت سیاه توی پیشانی‌اش ریخته بود.

— کار زیر رندر گذاشتم، حواستون باشه.

دوباره به اتاق برگشت و بعد با یک حوله‌ی آبی‌رنگ که پاره شده و چند نخ بزرگ از گوشه‌اش آویزان شده بود به طرف حمام رفت.

اروند دستش را لبه مبل تکیه داد:

— لنگ ظهره. تازه می‌خوای بری حموم؟ صدیقی داره می‌آد. دیشب هم پنجره رو باز گذاشتی باد زده گلدون رو شکسته.

ارژنگ خندید. دست برد سمت موهای فر و مجعد خودش که اگر آن تیل مشکی را نمی‌انداخت شبیه یک دیگ وارونه روی سرش بود.

— به خودت زحمت ندادی بیای ببینی چی افتاده حداقل.

فرخ کلش‌کلش سمت دستشویی رفت:

— نفهمیدم.

همین‌که در دستشویی بسته شد اروند سرش را عقب داد:

— سیفون رو بکش، خوشبوکننده بزن.

هر دو می‌دانستند فرخ اگر مجبور نمی‌شد هرگز دفتر کار را برای خواب یا یک دوش شکسته و لق را آن‌هم کنار توالت، برای حمام انتخاب نمی‌کرد. اما از دو سال پیش همه چیز طوری پیش رفته بود که هر حرکت غیرقابل پیش‌بینی هم قابل درک شده بود. در واقع هر کس این قسمت شخصیتش را می‌دید باورش نمی‌شد آن پسر اتو کشیده‌ی حراف که خوب بلد بود مشتری را به راه بیاورد و قراردادهای خوب ببندد و بهترین کیفیت را تحویل دهد همین آدم باشد. همین آدمی که موهایش را به زور کوتاه می‌کرد و همه‌ی کارها را طوری به ارونند سپرده بود انگار ارونند همه‌کاره است و او یک زیردست یا همکار ساده است.

ارونند دستی پشت سرش کشید. برگه‌هایی که با بدترین خط ممکن نوشته و خط زده بود، برداشت تا دوباره بخواند. رو به ارژنگ کرد:

— تا نیومده اینا رو بخون یه خلاصه‌ای دستت باشه، الان می‌آد می‌خوایم

حرف بزنیم.

ارژنگ چند برگه‌ی باقیمانده روی میز را برداشت، به ارونند نگاه کرد که مثل همیشه وقت نداشتن عینک آن‌قدر چشم‌هایش را تنگ می‌کرد که چروک‌ها و خط‌های کنار چشم چند برابر می‌شد و از آن چشم‌های مشکی فقط دو خط نازک باقی می‌ماند با مژه‌هایی کوتاه.

— یارو وکیله دیگه زنگ نزد؟

ارونند برگه رویی را زیر بقیه برگه‌ها گذاشت و به دنبال کلمات چشم روی

برگه‌ی دوم دوآند.

— نه.

ارژنگ از بالای برگه‌ها نگاهش کرد، منتظر بود آثاری از اضطراب و نگرانی در صورتش ببیند ولی آن‌قدر محو و درگیر نوشته‌ها بود که احتمالاً حتی درست سؤال را نشنیده بود.

— یکی دو تا کیس توپ پیدا کردم ارونند. یه رستوران غذای خونگی طرفای

فرایبورگ باز شده باید برم تو کارش، تبلیغ بریم برایش. یه سالاد بار هم توی نظر.

این رفیق پسرخاله‌مه. از این بچه مایه‌دارای گاگول. باباهه گفته پسر دم دوست

داری چه کاره باشی پول بدم برات، اینم گفته من سالاد دوس دارم ددی.
با لحنی لوس و لب‌هایی جمع شده و رو به جلو طوری گفت که اروند
خنده‌اش گرفت.

— هیچی دیگه گشته مثلاً یه چیزی پیداکنه خیلی یونیک باشه. نمای شیکی
هم داره. یه سناریو هم تو ذهنم دارم براش.
— خیلی خب، فعلاً اینی که زاییدی بزرگ کن تا بعد. این صدیقی دیوونه رو
رد کن بره تا بقیه‌ی دله دیوونه‌هایی که می‌آری.
ارژنگ موهای مجعدش را پشت سر جمع کرد و دوباره رها کرد. موها مثل
فنر از جا جستند و ثابت روی هوا ماندند:
— بدبخت، من نباشم این چهار تا آدم خنگ مایه‌دار رو جورکنم که باید هوا
بخوریم و کف برینیم تو این دفتر.

اروند برگه‌ها را روی میز گذاشت:

— تا وقتی فرخ مثلاً بازاریابی می‌کرد کلی مشتری باکلاس آدم‌وار داشتیم. به
یارو می‌گفتی این طرح شیکه به فلان و فلان دلیل، می‌فهمید جلو روش
گرافیک نشسته و حالیشه. فرخ که افسار رو داد دست تو افتادی تو این
بازاری‌های بی‌مخ که فقط پول دارن. همه دنبال طرحای دزدی. رفته کلیپ یه
آهنگ ترکی آورده می‌گه می‌خوام شبیه این باشه تبلیغ.

ارژنگ خندید:

— عشق استانبول و ترکیه است.

اروند پاهایش را پایین گذاشت:

— خب حالا بردار براش یه کلیپ شبیه همین که گفته درست کن عجالتاً.

ارژنگ سمت آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد و به قفسه‌های خالی نگاه
کرد. صدایش را پایین آورد:

— می‌گم این اینجا غذا مذا هم نمی‌خوره؟

اروند عینکش را از کیفش بیرون آورد:

— شام آورده بودم براش.

ارژنگ در ظرفی را برداشت و دوباره گذاشت:

— دست نزده. نمیره این گوشه!

قوری چای را برداشت و در سطل خالی کرد:

— ناکاوت شده قشنگ.

اروند برگه‌ها را مرتب کرد:

— قهوه بذار.

— نگفت بهت خونه رو واسه چی تحویل داده؟

اروند دستی روی میز کشید و به انگشتش نگاه کرد:

— یه دستمال بکش روی میز. این گلم بردار بنداز دور دیگه. خاکش ریخته

همه جا.

ایستاد و سردرگم دور خودش چرخید:

— چی گفتی تو؟... آهان. نپرسیدم.

ارژنگ در کابینت را به دنبال قهوه باز و بسته کرد:

— حالا هواگرمه ولی زمستون اینجا قندیل می بنده.

صدای بسته شدن دوش آب هر دویشان را به سکوت دعوت کرد. در

دستشویی باز شد و فرخ بیرون آمد. آب از موهایش می چکید. بدون اینکه

نگاهشان کند به طرف اتاق رفت و در را بست. اروند به در بسته‌ی اتاق نگاه کرد.

صدای روشن شدن شورت که آمد و ساییده شدن چرخ‌هایش بر سنگریزه و

خاک و خُل باغ، یحیی از خواب بیدار شد. پتو را آرام از روی سرش کنار زد. هر

صبح منتظر شنیدن این صدا بود.

حالا در اتاق خاتم زندگی می‌کردند. مردی که شوهر مادرش شده بود و به

جای او کنار مادرش می‌خوابید. جای او پایین اتاق بود زیر پنجره، جایی که

نیمه‌شب‌ها به خوبی می‌توانست ببیند خاتم مثل سگی سیاه و بزرگ روی

مادرش خیمه زده و در سکوت باغ و صدای جیرجیرک‌ها چطور نفس نفس

می‌زند. پتو را روی سرش می‌کشید و تا تمام شدن آن صدا انگشت شستش را

می مکید.

زیر تاریکی پتو شکل‌های عجیبی می‌دید. انگار تنها نبود. چندین جفت چشم بود که او را می‌پایید. با وحشت چشم‌های خودش را روی هم فشار می‌داد. یک دستش را میان پاهایش می‌گذاشت تا از آن ترس و وحشت خودش را خیس نکند و دست دیگرش را در دهان. فقط وقتی صداها تمام می‌شد جرئت می‌کرد پتو را پایین بکشد. چشمش به دنبال مادرش تاریکی اتاق را می‌کاوید.

سلیمه حالا به تنهایی لباس می‌دوخت. خانم فرهادی گردن‌درد داشت و دکتر منع کرده بود که دوخت و دوز کند. چرخ و همه‌ی وسایل به آن اتاق کوچک آمده بود که ضلع غربی باغ جا داشت. اتاقی که دو برابر اتاق سابق آن‌ها بود و یک آشپزخانه‌ی کوچک هم داشت. حتی تلویزیون داشت که یحیی هیچ‌وقت برنامه‌هایش را نگاه نمی‌کرد. فقط وقتی خاتم به اتاق می‌آمد زل می‌زد به صفحه‌ی آن تا بهانه‌ای به دستش ندهد.

گوشه‌ای از اتاق کوه پارچه بود که سلیمه روی هم مرتب گذاشته بود. لباس‌های دوخته شده و نشده و ظرف منجوق‌ها. حالا دیگر وقت دوختن نمی‌خندید. هیچ پارچه‌ی سفیدی قشنگ نبود و حتی سُر دادن منجوق‌ها از سرازیری نخ هم جذاب نبود. حالا این ازدواج که مصلحت خانم فرهادی پشتش بود برای تنها نماندن او و پسرش، همه‌ی لبخندش را برده بود. حتی دل و حوصله‌ی یحیی را هم نداشت. حرف نمی‌زد و اگر صدایش نمی‌زدند سراز چرخ بر نمی‌داشت یا از آن بیغوله‌ای که اسمش آشپزخانه بود بیرون نمی‌آمد. سرش شلوغ بود و دست‌دوختش معروف شده بود. وقتی شورلت از خانه بیرون می‌رفت صدای چرخیدن چرخ شروع می‌شد. یحیی ۷ سال داشت.

روزهای اول وقتی صدای ماشین می‌آمد از خواب می‌پرید. دور و برش را می‌پایید و وقتی مطمئن می‌شد خاتم نیست، می‌پرید به آغوش سلیمه. خودش را به او می‌چسباند و دست زیر لباسش می‌برد تا دوباره آن امنیت را بیابد. دیگر از آن لباس عروس و صله‌پینه‌ای آخر شب‌ها خبری نبود. از تور و رقص و لبخند. از خلوت دو نفره و بوی پوست عرق کرده‌ی مادر.

روزهایی که مشتری‌ها می‌آمدند سلیمه آن لباس‌های حجیم را زیر بغل می‌زد و به ساختمان اصلی می‌برد تا امتحان کنند. زودتر از رسیدن زن‌ها می‌رفت تا کسی نفهمد لباس‌های شیکشان در یک دخمه کنج باغ دوخته می‌شود یا اصلاً دست‌های خود خانم فرهادی دیگر پارچه‌ها را لمس نمی‌کند و حتی یک کوک هم نمی‌زند. یحیی به دنبالش می‌رفت و حالا چون کمی بزرگ‌تر شده بود به اتاق راهش نمی‌دادند. بزرگ نبود اما پاهای درازی داشت. در هفت‌سالگی آن‌قدر قد کشیده بود که به ده ساله‌ها می‌مانست. استخوان‌هایش همه دراز بودند و تنش لاغر. گونه‌هایش انگار میل به شکافتن پوست داشتند. چشم‌هایش روشن بود و براق. انگار چشم‌هایی عجیب بودند که می‌توانستند بیشتر از بقیه ببینند. شاید چیزهایی که هرکسی نمی‌دید. یکی از زن‌های چاق که در انتظار پوشیدن لباسش نشسته بود یک‌بار گفته بود:

— پناه بر خدا! این پسر چرا این‌طوری نگاه می‌کند. انگار لخت آدم رو می‌بیند.

و بعد یک‌ته پارچه‌ی دم‌دستی را روی پاهایش کشیده بود. از پشت شیشه‌ها زن‌های لخت را نگاه می‌کرد که به جای او در آن حفره‌های سفید فرو می‌رفتند و سر بیرون می‌آوردند. گره‌ی پشت منجوق‌ها را می‌دیدند و بوی خوب پارچه را به سینه می‌کشیدند. تنها خوبی‌اش این بود که وقتی بیرون می‌آمدند لبخند سلیمه منتظرشان نبود. لبخندش منتظر هیچ‌کس نبود. سلیمه لباس را از تنشان پایین می‌کشید و او را پشت شیشه‌ها می‌دید که از میان دست‌های کاسه شده‌ی دور چشم‌هایش آن‌ها را دید می‌زد. وقتی سلیمه می‌دیدش سریع خودش را عقب می‌کشید. با هم غریبه شده بودند. خاتم آمده بود میانشان یا دراز شدن دست‌وپای او، فرقی نداشت. مهم این بود که یک چیزی سر جایش نبود و آن یک چیز همه‌ی چیزها بود.

مادرش از آن زن‌ها بیزار بود. از آن دخترکان خوشبخت که شانس پوشیدن لباس‌های پر تور و منجوق را داشتند، درحالی‌که حتی مجبور نبودند به خوابیدن با مردهایی فکر کنند که هیچ از آن‌ها و بدن‌هایشان نمی‌دانستند. درحالی‌که او

برای بار دوم عروس مردی شده بود که نمی‌خواست. بدون هیچ جشن و سروری. بدون آنکه حتی شانس پوشیدن یکی از آن انبوه لباس‌هایی را داشته باشد که هر روز از زیر دستش رد می‌شدند. تنها با قابلمه و بقچه‌ی لباس خودش و یحیی از این سوی باغ به سوی دیگر رفته بود. خاتم ورودی در ایستاده بود با دهانی که لبخند گشادش زردی دندان‌ها و سیاهی لب‌های تریاکی‌اش را نشان می‌داد. مادرش انگار در آن اتاق قدیمی با همان لباس عروس وصله‌پینه‌ای مخصوص یحیی جا مانده بود.

یحیی هم از آن زن‌ها متنفر بود. از آن‌ها که در همه‌ی آن لباس‌ها فرو می‌رفتند و می‌توانستند آن کوک‌های لذت‌بخش را ببینند و وقتی بیرون می‌آیند به خودشان در آینه نگاه کنند.

از خاتم متنفر بود که مادر او را آزار می‌داد و شب‌ها ترس به جان‌اش می‌ریخت. حضورش که همه‌ی عیش و طرب شبانه‌شان را گرفته بود. حتی باعث شده بود آن چشم‌ها زیر پتوی او پیدایشان شود و آن‌قدر شستش را بمکد تا انگشت لزوج و بی‌خاصیت شود و حتی یکی از دندان‌هایش که افتاد از ترس فقط قورتش بدهد.

به مادرش نگاه کرد که دسته‌ی چرخ را می‌چرخاند و با دست دیگرش تندتند پارچه را جلو هُل می‌داد. آرام روی زانوهایش خزید به این امید که امروز حال مادرش بهتر باشد. چند ثانیه کنارش کز کرد و فاصله‌ی میان جابه‌جا شدن درزهای دوخته شده با دوخته نشده خودش را به سلیمه چسبانده. سلیمه حرکتی نکرد. فقط به پارچه ور می‌رفت. یحیی آرام دستش را به سمت یقه‌ی او کشید. همین که بافت نرم و گرم سینه به سر انگشتانش رسید سلیمه میج دستش را گرفت. دست را همان‌طور محکم گرفته بود. دست یحیی سفید شده بود. سلیمه خم شد. سوزنی از سبد مخصوصش بیرون کشید و بعد پشت دست یحیی فرو کرد. چندین و چند بار.

اشک از گوشه‌ی چشم یحیی بی‌صدا پایین سُرید. سلیمه رهایش کرد. بدون آنکه هیچ کلامی میان‌شان رد و بدل شود.

آفتاب گرم اواخر خرداد ماه درست کف سرش را می سوزاند. جایی که نقاب و روسری از هم فاصله گرفته و موهای کوتاه شده پوست سر را به نمایش می گذاشتند. خودش را به سایه‌ی درخت سر چهارراه رساند. فرانسوی‌های پیر با لباس‌های گشاد و خنک و روسری‌هایی که ناشیانه دور سر پیچیده بودند، از اتوبوس توریستی پیاده می شدند. پوست سفید و کک‌مکی‌شان زیر نور برق می زد. چشم‌های روشنشان را تنگ کرده بودند تا از این فاصله بتوانند سردر ورودی نقش جهان معروف را ببینند.

جلوه با نقشه‌ی لوله کرده‌ی اصفهان خودش را باد می زد و خیسی کف دست‌هایش کاغذ گلاسه را تر کرده بود. شماره را گرفت و گوشی‌اش را به گوش چسباند. لبخند گشادی روی صورتش بود که باید همیشه به توریست‌ها تحویل می داد، شبیه چیزی که به صورتش چسبانده باشند، هر صبح می زد و شب برمی داشت.

— الو؟ آقای نیکزاد غذا آماده‌ست؟

به راننده‌ی اتوبوس نگاه می کرد که از پشت شیشه‌ی بلند جلو، بطری آب معدنی باز نشده را تعارفش می کرد. با سر علامت تأیید نشان داد. از این وقت سال بیشتر از هر وقتی متنفر بود. از وقتی توریست‌ها حمله می کردند و در گرمای خرمایز و خشک اصفهان باید هفته‌ای چند مرتبه تاریخچه‌ی کل اصفهان را می ریخت توی کاسه‌ی همه‌ی چیزهایی که حفظ کرده و هم می زد و قرقره می کرد. گاهی حتی وقتی زیر طاووس مسجد جامع ایستاده و توضیح می داد، داشت به فکرهای خودش فکر می کرد. انگار آن قدر با ذهن و ضمیر ناخودآگاهش رفیق شده بود که آن‌ها دوستانه پشت دستش بزنند و بگویند «نگران نباش، ما حواسمون هست» و بعد هر چه بعد از چندین سال بلد بودند پشت هم بلغور کنند.

— حدود سی و پنج، شش نفر.

با چشم فرانسوی‌ها را شمرد. بارها فکر کرده بود دوباره به آموزشگاه ایمانه

برگردد و همان کلاس‌های خسته‌کننده را طی کند، حداقل می‌توانست به خنکی باد کولرها تکیه کند و وسط این گرما به توضیحات صدمه‌بار فکر نکند. پیرزن‌ها از هم عکس می‌گرفتند و مشتاقانه منتظر بودند تا او به سمت میدان راهنمایی‌شان کند. اتوبوس به سمت پارکینگ رفت و صف زن و مردهای خوشحال پرانرژی پشت سرش ردیف شدند.

— هلو ولکام تو اصفهان.

مغازه‌دارها این‌طور وقت‌ها مثل مور و ملخ بیرون می‌ریختند تا توریست‌ها را برای خودشان بُر بزنند. با یکی دو جمله‌ی دست‌وپا شکسته‌ی انگلیسی که یاد گرفته بودند محصولاتشان را معرفی می‌کردند و «مستر مستر»شان به هوا می‌رفت. توریست‌ها سر تکان می‌دادند، می‌خندیدند و جوری که انگار ترسیده باشند شبیه گله‌ی گوسفند در هم میچاله می‌شدند. با وجود آنکه آژانس تأکید زیادی روی القای امنیت به توریست‌ها داشت و خود آن‌ها در اولین لحظه‌ی برخورد باید جملاتی انتخاب می‌کردند که معنای امنیت را در ذهن مسافر تداعی کند، به کرات متوجه شده بود همه‌ی آن‌ها به‌جز اندکی آدم‌های ماجراجو، احساس می‌کنند اینجا امنیت ندارد و همین لحظه است که کسی «الله اکبر» بگوید و کنارگوش آن‌ها خودش را بترکاند.

— این میدان از مهم‌ترین آثار باستانی در دوران صفویه...

گوشی توی جیب تنگ جینش می‌لرزید. بی‌اهمیت نقابش را پایین‌تر کشید و توضیحاتش را ادامه داد. وقتی توریست‌ها برای گرفتن عکس جلوی ورودی کمی فاصله گرفتند گوشی را بیرون آورد.

— کجا پیام دنبالت؟ باید فرهود رو ببرم پیش باباش.

به فرانسوی‌ها که منتظرش بودند لبخند گشادی تحویل داد و نوشت:

— من میدونم. یک ساعت دیگه سر کوچه، پشت مطبخ.

نیم ساعت بعد فرانسوی‌هایی که از گرما پوست روشنشان ملتهب و قرمز شده بود به دنبال او از زیر بازارهای سرپوشیده‌ی میدان به طرف رستوران می‌رفتند. همین که همه‌شان را رساند تا با ذوق به در و دیوار و طرح‌های سنتی

نگاہ کنند، خودش نزدیک پیشخان ایستاد تا باد خنک اسپیلت حالش را جا بیاورد.

— امسال خیلی زود گرم شده!

به صندوقداری نگاه کرد که در حال مرتب کردن فیش‌ها این حرف را زده بود. بعد از مدت‌ها که از این رستوران به آن رستوران تحت قرارداد رفته بود، تقریباً با همه‌ی پرسنل آشنا بود. همه او را می‌شناختند و از سلیقه‌ی غذاییش خبر داشتند؛ سالاد بدون سس، بدون نوشابه، فقط یک لیوان بزرگ دوغ محلی، آن‌هم در خنک‌ترین جای ممکن.

— تا آخر شهریور من تبخیر می‌شم.

از بالای سرش کسی صدایش زد:

— به به خانم دهنداد. تشریف بیارید بالا در خدمت باشیم.

جلوه درحالی که مانتویش را از خودش دورگرفته بود تا باد به یقه‌اش سرازیر شود، به نیکزاد نگاه کرد که از بالای پله‌ها خم شده بود و با لبخند به او نگاه می‌کرد.

— ممنون.

— بیا بالا، منم می‌خوام ناهار بخورم.

— مرسی، بالاگرمه.

نیکزاد کج خندید. در آن لباس رسمی که خفت تنش شده بود، رد دایره‌های عرق زیر بغلش پیدا بود.

— بیا کولر روشنه. می‌ذارم روی تند.

جلوه آرنجش را روی پیشخان گذاشت:

— دوباره چه خبره آقای نیکزاد؟

— بیا بالا برات سوژه پیدا کردم بمب! بذاری تو پیجت می‌ترکونه.

جلوه چپ‌چپ نگاهش کرد:

— سوژه‌های قبلی هنوز جاش درد می‌کنه.

— بیا بالا، بیا منتظرتم.

جلوه کوله‌اش را برداشت و رو به صندوقدار نگاه کرد:

— چیزی تو سرش خورده باز؟

پسر خندید:

— تا دُم به تله ندی ولت نمی‌کنه.

جلوه بندهای کوله را روی دوشش انداخت و ساعت مچی را روی دستش چرخاند. تا رسیدن ایمانه و فرهود وقت داشت اگر می‌توانست به موقع پرچانگی‌های نیکزاد را تمام کند.

— تله‌ی درست حسابی هم نداره آخه.

— مایه‌داره‌ها، حیفه.

جلوه پوزخند زد:

— من مایه‌دارترم.

و به شقیقه‌اش زد. پسر خندید:

— دو تا عکس ازش بذار تو پیججت تا ولت کنه.

جلوه که به پله‌ها رسیده بود سری به نشان تأسف تکان داد و آماده‌ی رفتن به اتاق نیکزاد پر شال خنک سفیدش را روی سر شانه انداخت.

عروسی پسر خانم فرهادی تمام شده بود. صبح زود بود و باغ به همان شکل دیشب رها شده بود. شکل باغی که در آن یک عروسی جمع‌وجور اعیان‌منشانه وسط جنگ و بمباران گرفته شده بود.

— آ‌ی پسر کجایی؟ جمع کن.

خاتم صبح زود بیدار شده بود. پتو را از روی یحیی کشیده بود تا برای جمع‌وجور کردن باغ کمکش کنند. روزهای کوتاه مهربانی و ادای پدرها را درآوردن به پایان رسیده بود.

پرتقال کوچکی که زیر شکم سلیمه در حال بزرگ شدن بود و میان جسمش و پیراهن‌های گل‌دارش فاصله می‌انداخت، پایانی بود برای نقش بازی کردن کوتاه خاتم.

همین هفته‌ی پیش وقت شام از اتاق بیرونش کرده بود چون یحیی با لگد کشیده بود زیر کاسه‌ی خورش و خورش داغ برگشته بود روی دست سلیمه. خاتم کوبیده بود پس سرش و بیرونش کرده بود. شب باغ با وجود روشنایی ساختمان اصلی خانه‌ی فرهادی‌ها باز هم ترسناک بود. خصوصاً که آن چند جفت چشمی که همیشه زیر پتو می‌دید حالا به چند صدای گنگ وصل شده بودند که گاهی می‌شنید.

همه چیز بعد از آن سوزن‌هایی که پشت دستش فرو رفت، خراب شده بود. از آن روز انگار کسی به دهانش قفل زده بود. در شبانه‌روز طوری مثل سایه در حرکت بود و کلامی به لب نمی‌آورد که انگار لال مادرزاد است. خاتم پس سرش می‌کوبید تا جوابش را بدهد اما او مثل تکه‌ای گوشت بی‌اراده فقط زیر کتک چپ و راست می‌شد. از روزی که لنگ ظهر خاتم به بهانه‌ای از اتاق بیرون فرستاده بودش و وقتی از هرز چرخیدن در باغ خسته شده و از پنجره مادرش را دیده بود که چطور اجازه می‌داد خاتم به تنش دست بکشد و حتی چیزی که روزگاری سهم او بود تقدیم کند، همه چیز ویران شده بود. سلیمه او را پشت پنجره دیده بود. از آن روز و روزهای بعدش سلیمه دیگر مادرش نبود، زنی بود همدست خاتم که می‌توانستند با هم او را کتک بزنند، بیرون کنند و آن کارهای زشت را از سر بگیرند. لقمه‌هایی که سلیمه برای صبحانه می‌گرفت از کنار سفره بر نمی‌داشت. بشقاب را از دستش نمی‌گرفت و هر دقیقه منتظر بهانه‌ای بود تا بی‌صدا آشوب به پا کند.

یک هفته قبل از عروسی وقتی سلیمه رفته بود تا لباس عروس را ببرد در خانه‌ی فرهادی‌ها تا آن دختر جوان عینکی بپوشد، یحیی از پشت شیشه درحالی که از درز پرده‌ها تن سفید زن را دید می‌زد، شنیده بود که خانم فرهادی به مادرش گفته بود:

— این بچه چرا این‌طور شده؟ چیزیشه؟

قلب یحیی به تپش افتاده بود. توده‌ی کوچکی که زیر دنده‌ها و بدن لاغر و استخوانی‌اش محکم به سینه می‌کوبید. سلیمه از پای دامن لباس بلند شده و

سؤالی به خانم فرهادی نگاه کرده بود. خانم فرهادی سرشانه‌های لباس را از تن عروس بالا کشیده و گفته بود:

— همه‌ش تو باغ ول می چرخه. حرف هم که نمی‌زنه اصلاً. از چیزی ترسیده؟

سلیمه خودش را به لباس مشغول کرده بود.

— نمی‌دونم خانم.

— طاهای می‌گفت پیروزا دیده تو باغ با خودش کشتی می‌گرفته. مشت می‌زده به هوا. انگار با یکی بجنگه.

یحیی از پنجره کنار رفته و پشتش را به دیوار چسبانده و به نفس‌نفس افتاده بود. هنوز صدای خانم فرهادی را می‌شنید.

— یه دکتر ببرش. زیادی هم لاغر و استخونیه.

و بعد بحث چرخیده بود سمت لباس. درزها و بلندی و کوتاهی‌اش.

خاتم ریشه‌های چراغ را باز می‌کرد. سیگار گوشه‌ی لبش بود و خاکسترش با هر حرکت آرام می‌ریخت.

— بگیر اینو. نشکنه. با توام!

یحیی پایین نردبان ایستاده بود. به پله‌هایش زل زده بود و به صدایی گوش می‌داد که ته گوشش زمزمه می‌کرد «بزن زیر نردبون!» ریشه‌ی لامپ‌های رنگی را از دست خاتم گرفت. خاکستر سیگار ریخت سرشانه‌ی لباسش. آن طرف باغ سلیمه با بقچه‌ای کهنه از اتاق بیرون آمد. خرده‌پارچه‌ها بود و ته نخ‌های به جا مانده. وقتی راه می‌رفت آن پرتقال کوچک میان بودن و نبودن مدام محو و دوباره آشکار می‌شد.

— توله‌سگ با تو نیستی؟ برو اونور می‌خوام پیام پایین.

همان‌جا میان زمین و آسمان پس‌گردنی را رها کرد و بعد پایین آمد.

— معلوم نیست تو کدوم هیروتی هست کره‌خر!

وقتی خاتم ریشه‌ها را سرشانه‌اش آویزان کرد و داشت سمت شورلت می‌رفت یحیی آخرین ریشه را آن‌طور که خاتم یادش داده بود، داشت دور

شانہ اش می پیچید و بیشتر از آنکہ جمع شود بہ نظر می رسید خودش دارد میان سیم‌ها و لامپ‌ها محبوس می شود. ہمین کہ بہ سمت ماشین رفت از پای درختی کہ نزدیک در بود و زبالہ‌ها کنارش بود بقچہ‌ی تہ پارچہ‌ها را دید. از میان گرہ‌ی محکمش دامن وصلہ دار لباس عروس کوچکش پیدا بود.

قلبش دوبارہ تپید و انگار خون با سرعتی بی نہایت بہ سمت سرش پمپاژ می شد. کنارہ‌های گوشش می تپید و صداہای سرش صد برابر شدہ بود.

لباس را از بقچہ بیرون کشید و وسط ظہر زیر یکی از آخرین چنارہای بزرگ تہ باغ چالش کرد. چناری کہ سال‌ها بعد وقتی خانہ را خراب می کردند سخت تر از ہمہ‌ی درخت‌های دیگر قطع شد. انگار آب کینہ خوردہ بود کہ این طور تنہ گسترانده و سفت بہ زمین چسبیدہ بود.

ایمانہ کولر ماشین را کم کرد. آینہ جلو را تنظیم کرد و بہ فرہود نگاہ انداخت کہ کولہ‌ی پر از دیناسورش را بغل گرفته و بہ خیابان زل زدہ بود.

— خالہ جون یادت نرہ دستتاتو بشوری.

فرہود از آینہ نگاہش کرد:

— خالہ کی می آی دنبالم؟

— فردا شب.

— زودتر بیا.

ایمانہ بہ زور لبخند زد. تمام تلاشش برای منتقل نکردن اضطراب و حس بد جدایی حتی برای دو روز، فقط بہ یک لبخند مضحک و جمالتی از پیش حفظ شدہ می انجامید.

— قرار شد بری با بابا خوش بگذرونی دیگہ.

لب‌های پسرک پایین تا شد:

— خوش نمی گذرہ.

ایمانہ چرخید. دستش را بہ پشتی صندلی کناری گذاشت و بہ خواہرزادہ‌ی کوچکش نگاہ کرد کہ با وجود ہفت سال سن ریزجثہ و لاغر بود.

— کتاب دایناسورها رو می خونید با هم و...
هر چه فکر می کرد نمی دانست فرخ می تواند چقدر دایره‌ی پدرانگی اش
وسیع باشد.
— اون لگوی دایناسور رو حتماً درست کنید. همون که خیلی سخت بود.
— خاله جلوه بلد بود.
ایمانه طره‌ی موی موج‌دارش را پشت گوش زد و به آن طرف خیابان نگاه کرد
شاید فرخ رسیده باشد، اما جز موج گرما که از آسفالت بلند می شد چیز جدیدی
به خیابان اضافه نشده بود.
— تا بیای منم روتختی جدیدت رو از خیاط تحویل می گیرم.
فرهود ذوق زده شد:
— خاله سر اون دایناسور بزرگه بیفته وسطش. باشه؟ که یعنی داره منو
می خوره.
ایمانه خندید:
— قربونت برم.
بار دوم که برگشت تا خیابان را نگاه کند ارونند را دید که با عجله از ماشینش
پایاده شده بود و به سمت آن‌ها می آمد. عینک آفتابی اش را روی چشم‌ها
می گذاشت و سعی می کرد زودتر وقت تلف شده را جبران کند. نیمچه لبخند
روی لب‌های ایمانه پرید. دندان‌هایش روی هم آمد و فکش منقبض شد. ارونند
نزدیک ماشین که رسید مثل همیشه گل و گشاد لبخند زد. شبیه موجودی بود از
کره‌ای دیگر که هیچ‌کدام از مشکلات زندگی زمین‌ها را نه می شناخت نه درک
می کرد؛ چرا که هیچ چیز نمی توانست این لبخند را از صورتش بگیرد. حتی
وقتی لب‌هایش به پهنای صورت کش نیامده بودند به نظر می رسید عضلاتش
در حال خنده‌اند.
— سلام، سلام. ببخشید دیر شد! ترافیک سر ظهر رو که می دونید. به سلام،
مرد مردا. فرهودخان گل.
ایمانه شیشه را پایین داد تا دست معطل مانده‌ی ارونند روی هوا بتواند

موهای فر فرهود را لمس کند.

— چطوری زمین شناس؟! شرط می بندم این تو پراز دایناسوره. آره؟

فرهود با شادمانی خندید و سر تکان داد.

— عمو چند تا جدید هم هست. می خوای اسماشونو بگم؟ اسم هاشون

سنخته خیلی شاید یاد نگیری ولی...

ایمانه میان حرفش پرید.

— چرا خودش نیومد؟

حالا داشت پیاده می شد تا برای آخرین بار فرهود را بررسی و برای رفتن

آماده کند. این فکر که اجازه ی بردنش را ندهد مثل هر آخر هفته به جانش افتاده

بود. با این تفاوت که این بار به خاطر نیامدن خود فرخ از یک فکر فراتر رفته و به

مرز تصمیم نزدیک تر شده بود.

— فرخ؟ سر پروژه بود منو فرستاد.

ایمانه پوزخند زد:

— پروژه!

هزار حرف توی دهانش بود که مثل لشکر موریانه پشت دندان هایش مانده

بودند تا بیرون بریزند. اما فقط دیدن لبخند شاد فرهود و حس خوبی که با دیدن

اروند گرفته بود مانع می شد.

— آگه خبر می داد نمی آوردمش.

— حالا چه فرقی داره، من می برمش دیگه. دم و دستگاہ فیلم برداری ما رو هم

می بینه آقا فرهود.

فرهود به دست اروند آویزان شد:

— آخ جون! می شه ببینم عمو؟

— بله صد درصد. بابات منتظره تا بیای برات همه چیز رو توضیح بده.

ایمانه دست هایش را مضطرب به هم کشید. می دانست که سؤال پیچ کردن

اروند نه تنها قشنگ نیست بلکه بیشتر صحنه می گذاشت بر تمام حرف هایی که

راجع به او می زدند.

— فرهود رسیدی بهم زنگ بزن.
اروند دوباره دست میان موهای پسرک کرد و بلندی پیشانی سفیدش بیشتر پیدا شد.

— بله حتماً. خودم گوشی رو می دم بهتون زنگ بزنه.
ایمانه بندهای کوله را گرفت تا فرهود دست زیرشان کند.

— گوشی داره. تو کوله شه.

وقتی فرهود به سمت ماشین ارونند می رفت مثل همیشه دلهره های ایمانه شروع شد. حالا به اندازه ی ۴۸ ساعت وقت داشت تا هر لحظه فکرهای مالیخولیایی اش را پرورش دهد و به اندازه ی تمام راه های ممکن از دست دادن فرهود تصویر بسازد و ذره ذره آب شود.

جلوه همین که نشست، پره های شال را باز کرد. پیچ کولر را تاباند و دریچه ها را رو به خودش تنظیم کرد:

— امسال خورشید کلاً اومده تو حلق زمین.
صورتش را نزدیک دریچه گرفت:

— چقدر دیر کردی. دادی بچه رو؟

ایمانه پشت چراغ قرمز مانده بود. شلوغ ترین چهارراه ممکن که نزدیک ظهر از فرط حضور تاکسی های زردرنگ و بی قانونی خیابان، سانت به سانت جلو رفتن دقایق زیادی طول می کشید.

— آره.

خودش را کنترل می کرد تا مثل همیشه دهانش را باز نکنند و همه ی عصبانیتش را بیرون نریزد. غر نزند و حرف های تکراری نگوید اما چیزی شبیه یک توپ بزرگ میانه ی راه گلوش مانده بود که اگر هر چند وقت سوزنی به بدنه اش نمی زد تا بادش کمی خالی شود به درد حناق از دنیا می رفت.

— مرتیکه حتی دنبال بچه اش هم نمی آد.

جلوه از دریچه کولر فاصله گرفت. بطری آب را نزدیک دهانش برد و کاسه ی زیر زبانش را از آب پر کرد.

— چرا؟

— رفیقش رو فرستاده بچه رو ببره. سر پروژه است!

— دادی بچه رو؟

این حرف جلوه بیشتر ته دلش را خالی کرد.

— بار چندمشه. فرهود هم تا این پسره رو می بینه دیگه دل و دینش می ره.

نمی شه نه آورد.

— خب مطمئن باش بهش خوش می گذره.

ایمانه با پوزخند سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد:

— این همه «بچه م بچه م» و ننه من غریبم بازی، آخرشم این طور. یه آخر هفته

هم حاضر نیست از برنامه هاش بزنه خودش بیاد دنبال بچه. بعد اون مامانش

می شینه می گه من بچه رو دزدیدم و باباش رو از حق بچه اش محروم کردم. آخه

یکی نیست بگه اصلاً پسر تو می فهمه بابا بودن یعنی چی؟ شوهر بودن رو که

نفهمید تا خواهر منو کرد زیر خاک، حالا نوبت بچه شه. کور خونده من بذارم.

جمعه هم بهش می گم اگه خودش از این به بعد اومد که اومد، نیومد قید همین

هفته ای یک بار رو هم بزنه. اللدنگ!

جلوه به حرف هایش گوش می داد. بیشتر از هر کسی از آنچه در این خانواده ی

کوچک اتفاق افتاده بود خبر داشت. بیشتر از هر کسی ایمانه را می شناخت و

حال دلش را درک می کرد.

— فقط خدا رو شکر می کنم مامانم نیست که این روزا رو ببینه. دیگه اون دنیا

هم خودش می دونه و آذر خیره سرش.

جلوه به ناخن هایش نگاه می کرد. هلال سفید ناخن ها بالا آمده و روی یکی

از آن ها لک سفید افتاده بود.

— خودتو اذیت نکن. حالا می خوامی باز کل دو روز فقط خودخوری کنی؟

خوبه می بینی هر بار می آد چقدر بهش خوش گذشته.

ایمانه جواب نداد. حواسش را داده بود به خیابان که به موقع بیچید اما

درست همین وقت پراید سفیدی جلوش پیچید و راه را بست. ایمانه دست

روی بوق گذاشت و ممتد فشار داد.
— نگاکن دنیا رو گاو نر برداشته، الاغ.
جلوه دست پشت گردنش کشید تا خیسی موهای کوتاهش را بگیرد. راننده‌ی
پراید شیشه‌اش را پایین داد و بلند داد کشید:
— گاز تو آشپزخونه‌ست.
دست جلوه پشت گردنش ماند:
— چی گفت؟
و شیشه را پایین داد. ایمانه داشت راه پیش می‌گرفت:
— ولش کن جلوه.
— نه وایسا ببینم چی گفت این عنترا!
صدایش را بالا برد. صدایی رسا که هیچ معلوم نبود این وقت‌ها از کجایش
بیرون می‌آید. بدون ذره‌ای لرزش و فرود:
— بزن کنار تا پلیس بیاد جای گاز رو نشونت بده ببینم تو بهتر بلدی یا من.
راننده علامت زشتی نشان داد و رد شد.
— جلوه ول کن!
جلوه شیشه را بالا داد:
— احمق دوزاری، عهد قرقره میرزاست برای اینا.
ایمانه دنده عوض کرد و گاز داد. خوب می‌دانست اگر فرصت بیشتری بدهد،
جلوه پیاده می‌شود و ادامه‌ی این ماجرا سر از صفحه‌ی اینستاگرامش درمی‌آورد.
صفحه‌ی پرترفدار یکی از فعال‌ترین فمینیست‌ها و مدافعان حقوق زنان.

تاریکی پناهگاه آن شب را به جای زمزمه‌ی دعا‌های خانم فرهادی و
فوت‌های دم به دمش روی سر دخترها، صدای ناله‌های سلیمه پر کرده بود.
یحیی رو به دیوار نشسته بود. نور لرزان گردسوز سایه‌اش را چند برابر
بزرگ‌تر از خودش کرده بود. خاتم و پسر کوچک فرهادی‌ها با فاصله از او همه رو
به دیوار نشسته بودند، چرا که پشت سرشان زنی بد موقع‌ترین زمان را برای

زایمان انتخاب کرده بود.

یحیی چندین بار شستش را نزدیک دهان برده بود و انگار میچ خودش را گرفته باشد دستش را پایین آورده بود. صدای ناله‌های مادرش همراه با تاریکی پناهگاه و خماری بودن خاتم به آشوب کشیده بودش. دستپاچگی خانم فرهادی که با این زایمان ناگهانی روبه‌رو شده بود فضای پناهگاه را متشنج کرده بود. هر لحظه خدا و پیغمبرهایش را قسم می‌داد که این شب به خیر بگذرد و میان قسم و آیه‌هایش صدای نفس‌های منقطع زنی به گوش می‌رسید که معذب از رها کردن صدای ناله‌هایش همه‌ی دردها را در سینه انباشته می‌کرد.

رو به غروب بود که دردها گاه و بیگاه می‌آمدند و می‌رفتند. خاتم خانه نبود و سلیمه امیدوار بود این دردها آن درد اصلی نباشند. از خاطره‌ی زایمان یحیی انگار چیزی گنگ به یاد داشت، آن قدر درد کشیده بود که به خیال خودش وقتی چشم باز کرد در دنیای مرده‌ها بود. آن شب هم با هزار دعا و توسل زنده ماند تا پسر کم‌وزن لاغری را به دنیا تحویل بدهد که دنده‌هایش می‌خواست پوست را پاره کند.

دردها را در خودش خفه کرده بود. یحیی در باغ می‌پلکید و به اتاق نمی‌آمد. مثل همه‌ی این یک سال اخیر. پسری لال شده بود که حتی صدایش هم از یاد رفته بود. کنار کمد چوبی قدیمی یک چادر برای خودش وصل کرده بود و وقتی خاتم می‌آمد در آن کنج دنج گم می‌شد. نه حرف می‌زد نه درست غذا می‌خورد. بیشتر روز در باغ بود و فقط وقت غروب می‌آمد. سلیمه خسته بود. از خم شدن روی چرخ‌خیاطی و سر و کله زدن با زن‌های پرفیس و افاده که به او با آن شکمش با تعجب نگاه می‌کردند. آن قدر که کوچک‌جثه بود آن شکم بزرگ شبیه چیزی مسخره و به راستی اضافی می‌آمد. با این حال هیچ تلاشی برای برداشتن باری از دوشش نمی‌کردند. حتی وقتی به سختی خم می‌شد تا سوزن در پارچه‌ی لباس فرو کند و اندازه بزند خانم فرهادی تعارفی برای کمک نمی‌کرد. حالش از آن اتاق به هم می‌خورد، از آن باغ، از همه‌ی پارچه‌ها؛ دیدن اضافه نخ‌ها روی فرش دل و روده‌اش را به هم می‌زد. با این حال به نظر می‌آمد حتی

استفراغش را فرو می‌دهد. از بوی خاتم بدش می‌آمد. از یحیی هم. از خودش بیشتر از همه. از آن موجودی که مثل ماهی بی‌قرار در تنگ دلش جابه‌جا می‌شد. از روزگاری که در آن اتاق داشت. کل زندگی فلاکت‌باری که در اوج جوانی دامنش را گرفته بود. زندگی با مردی که نمی‌خواستش برای دو‌مین‌بار و بچه‌ای که شیرهی جاننش را می‌کشید از زندگی ناامیدش کرده بود. حالا شب درد رسیده بود و خاتم باید به خانه می‌آمد، اما خاتم و آژیر قرمز با هم رسیدند.

— ای خدا خودت رحم کن. به بزرگیت قسم...

سایه‌ی خاتم خم شده بود. انگار یک توده‌ی چند ضلعی بود بدون سر. یحیی از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد که چطور چرت می‌زد و بینی‌اش به شکمش نزدیک می‌شد و دوباره با یک ناله یا دعایی مثل فنری زنگ زده و بی‌جان بالا می‌پرید. به نظر می‌رسید آن شب طولانی‌ترین شب سال بود. طولانی‌ترین شبی که آژیر سفید در تمام لایه‌های تاریکش گم شده بود.

نفس‌های سلیمه به تلاطم افتاده بود. رنج بی‌حد از ناله‌هایی که قطع و وصل می‌شدند و حتی قدرت جان‌گرفتن نداشتند پیدا بود.

— خاتم پاشو فایده نداره، پاشو بذارش تو شورلت ببرش برسونس جایی.

این داره از دست می‌ره.

یحیی به سایه‌ی خودش نگاه می‌کرد. یک حشره‌ی نامشخص روی موهایش بود که با سایه‌ی موها یکی شده بود. احتمالاً یک مگس سرکه که از دبه‌ها بلند شده بود. مگسی که سایه‌اش بزرگ شده و ترس بیچه را صد برابر می‌کرد.

خاتم از چرت درآمد و آرام چرخید. خمار خمار بود.

— حالا می‌زاد خانم. اینا... خوش‌زان.

— بلند شو مرد حسابی. خوش‌زا چیه؟ دختر داره از حال می‌ره!

یحیی اما جرئت چرخیدن نداشت. اجازه‌اش را هم نداشت. سایه‌ی خاتم دراز و کشیده شد و همزمان حشره از روی موهای یحیی بلند شد. شستش بی‌درنگ به دهانش رفت. تنها شانسی که داشت این بود که در سروصدای بلند

شدن خاتم و سلیمه و ناله‌هایش، صدای مکیدن او گم شده بود. چراغ گردسوز سمت پله‌ها رفت. سایه‌ها همه کج شدند و تا پله‌ها کش آمدند. انگار می‌خواستند سر از پایان این ماجرا در بیاورند. بی‌قرار و لرزان. — مراقب باش. جلوتو ببین. خدایا پناه بر تو.

صدای سلیمه حالا کمی بیشتر شده بود. بی‌جان بود اما کش می‌آمد. آن قدر که به نظر یحیی هرگز تمام نمی‌شد. هرگز نمی‌شد فراموشش کرد. هرگز از خاطرات و کابوس‌هایش نمی‌رفت. این صدای کش‌دار که سال‌های سال به دنبالش از این خواب به خواب بعدی می‌آمد.

بعد صدای ناله‌ها به حیاط رفت. نور گردسوز اما همان‌جا در پناهگاه ماند. کله‌کله‌ش قدم‌ها روی سنگ‌ها و تاریکی شنیده می‌شد. حالا صدای مکیدن شست به وضوح با صدای رفتن زائو در هم شده بود. پسر فرهادی چرخید سمت یحیی. نگاهش کرد که چطور گیج و منگ انگار در این عالم نباشد تندتند شستش را می‌مکد. چشم‌هایش به بیرون وق زده و رو به دیوار انگشتش را در دهان فرو برده بود. پسر دهان باز کرد چیزی بگوید اما پیش از آن نفیر سقوط بمب، موج وحشتناک صدا، لرزه، انفجار و خاک خاموشش کرد.

شورلت پیش از آنکه استارت بزند برای همیشه خاموش شد. نوزاد تا رستگاه مو برای رسیدن به این دنیا تلاش کرده اما خیلی زود عطایش را به لقایش بخشیده بود. زنی که حاملش بود نرسیده به ماشین سبزرنگ در سنگریزه و خون غلتیده بود، درحالی‌که گردی چشم‌هایش رو به پناهگاه بود و انگار کلمه‌ای روی لبش خشکیده بود «ییا»!

اروند حوله را در سوراخ‌های گوشش فرو کرد تا خیسی‌شان بعد از حمام گرفته شود.

— دوش عالی شده. آگه زده بودی تو کار تعمیرات الان میلیاردر شده بودیم. به دنبال صدای جلز و ولزی که از آشپزخانه می‌آمد، راه افتاد تا پدرش را پیدا کند. مردی با موهایی خاکستری که رد چند صدتایی تار مشکی میان حجم

طوسی و سفیدگم شده بود.

— دوباره املت؟

پدرش کنار گاز ایستاده بود. یک دستش به کمرش بود و کفگیر را آرام روی هوا تکان می داد و دست دیگرش کتابی بود که سعی داشت از بالای عینک بخواند.

— من برای کی دو جلد کتاب آشپزی خریدم پس؟ پدر من این طور ادامه بدی مرغا می آن روی من می شینن تا سر از تخم دربیارم.

پدرش کفگیر را در ماهیتابه تاباند و گفت:

— اینجا رو گوش کن. می گه برای ساختن فرزندان باید نخست خویشتن را بسازی؛ در غیر این صورت فرزندان را برای نیازهای حیوانی، فرار از تنهایی یا پر کردن چاله های وجودت پدید آورده ای. وظیفه تو به عنوان والد تنها ساختن خودی دیگر نیست.

اروند خیار تازه شسته شده ای از آبکش کنار ظرفشویی برداشت گاز زد و با دهانی پرگفت:

— آورین... آورین.

پدرش سری تکان داد:

— خیلی قشنگه این حرف.

— بله در راستای این هدف و خودسازی یه مبحث آشپزی هم جا بده اتابک خان، برای فرزندپروری خودت می گم.

پدرش شعله ی گاز را کم کرد:

— بخون این کتاب رو.

عینکش را برداشت و میان صفحات کتاب قرار داد. بعد کتاب را روی پیشخان گذاشت.

— چیزای خوب بخون، این صد بار!

اروند گوشش را برداشت و کنار پیشخان ایستاد. گوشه ی چشم هایش تنگ شده بود تا بتواند نوشته ها را با تمرکز بخواند. لبخند نرمی که همیشه روی

صورت داشت خیلی زود کج شد و جای خودش را به فکری عمیق داد که پیام‌های رسیده می‌طلبید.

پدرش اسپری آب را برداشت و به پتوسی که از دیواره‌ی ستون آشپزخانه بالا رفته بود آب ملایمی پاشید. دست به برگ‌ها زد و وقتی از سلامتشان مطمئن شد، پرسید:

— چه خبرا؟

اروند نفسش را بیرون داد:

— سلامتی.

— اوضاع چطوره؟

— هوم.

معلوم بود حواسش به حرف‌های پدرش نیست. انگشتش روی صفحه می‌غلتید و کجی لبخندش مدام چپ و راست می‌شد.

— با توام!

قطرات پودری آب به صورتش و بعد صفحه‌ی گوشی پاشید.

— نکن بابا.

— شوخی پشت وانتی. چه خبر از مستندات؟ کتابت؟

اروند گوشی را روی پیشخان گذاشت:

— صاحبش همین پیش پای شما پیام داده.

اتابک شیشه‌ی آب را روی پیشخان گذاشت. بار دیگر به آشپزخانه و شعله گاز نگاه کرد تا مطمئن شود زیر ماهیتابه را کم کرده است.

— شوهره؟

اروند روی مبل نشست. از ساق پاهایش قطرات آب آرام می‌سرید و پایین می‌رفت.

— آره.

— چی می‌گه؟

— همون تهدیدها و دری‌وریا. اگه به ثانیه فیلم بالا بیاد، می‌کشدمون و این

حرفا.

پدرش روی مبل کناری نشست. نوشته‌های نستعلیق روی لباس سفید و خنکش تا شد و در هم فرو رفت.

— غلط کرده.

اروند شانه بالا انداخت:

— ارژنگ که می‌گه بیاریمش بالا مستند رو. من گفتم یکم صبر کنیم اوضاع

آروم شه.

— آروم چی؟ آروم بشو نیست. این نه یکی دیگه. دو روز دیگه پسر طرف از زندان درمی‌آد. خبر تا داغه باید بیاد بالا که تأثیر خودشو توی ذهن مردم بذاره و واکنش درستش رو بگیره، وگرنه بیات می‌شه و آرشیوی محسوب می‌شه که دیگه دو زار نمی‌ارزه.

اروند حوله‌ی مرطوبی که سر شانه‌اش افتاده بود، برداشت و به گردنش کشید:

— وکیل پسره هم آدم بدپيله‌ایه. از خودشون لختی تر.

اتابک گوشه‌ی چشم‌هایش را فشار داد:

— این آدم‌ها توشون خالیه، نگاه به هیکل و حرف‌های دهن‌پرکنشون نکن. یادت نیست ماجرای اون یارو که برات گفتم؟ توی صدا سیما بودم هنوز که با زائری رفتیم برای مصاحبه‌اش. زده بود معشوقه‌ش رو کشته بود برای اینکه می‌خواست به زن طرف بگه... ما که رفتیم برای مصاحبه یه قشون فامیل سر کوچه رو بستن که حق ندارید فیلم بگیرید و حرف رو پخش کنید. به محضی که فیلم اومد رو صفحه دو بار او مدن تهدید و بعد هم مونده بود به پای زائری بیفتن بقیه حرف‌ها رو پخش نکنه. اینا هر کدوم یه قلقلی دارن. یه پرونده‌ای چیزی که باهاش بترسن و دیگه زرت و زورت نکنن. اونو پیدا کن.

اروند لب‌هایش را رو به پایین تا کرد:

— یکم هم اوضاع فرخ ریخته به هم، گفتیم قوز بالا قوز نشه براش.

اتابک زردآلوه‌ای چاق و درشت را از ظرف میوه روی میز برداشت. یکی را

سمت ارونند پرت کرد و بعدی را گاز زد:

— چی شد راستی؟ بچه رو آورد پیش خودش؟

— نه نمی مونه پیشش. بار آخر که او مد سه چهار روز موند، تب کرد و مریض شد. بدون خاله اش بند نمی شه جایی.

— طفل معصوم.

— آره. فعلاً فرخ یه خونه گرفته برای خواهرخانومش و بچه که نزدیک خودش باشن. از اون طرف خونه‌ی خودش رو تحویل داده شب توی دفتر می خوابه.

اتابک هسته‌ی زردآلو را گوشه‌ی بشقاب گذاشت:

— می خواد ریاضت بکشه.

— دقیقاً.

— حیف که زود دیر می شود.

اروند خم شد کنترل تلویزیون را برداشت و گفت:

— فردا می خوام ببریمش یکم بیرون شهر حال و هواش عوض بشه. فرهود پیشش. می‌آی؟

— لنگ ظهر اگه می خواد راه بیفتید نه.

— پدر من کوه نمی خوام بریم که پنج صبح بزیم بیرون.

— آدم باید طلوع خورشید رو توی جاده ببینه.

اروند تکیه داد تا شبکه‌ی محبوبش، برنامه را شروع کند:

— راستی مدیتیشن بودی مامان زنگ زد.

پدرش سری تکان داد:

— آره زنگ زدم بهش.

اروند پوزخند زد:

— دقیقاً برای چی جدا شدید؟ روزی چهار پنج بار رو تماس دارید، نه؟

پدرش بی توجه زردآلوی دیگری برداشت:

— دوستای خوب این طوری‌ان. داری عمو می شی. زن اردوان حامله است.

اروند با شوق سمت پدرش چرخید:

— خدایی؟

همه از علاقه‌ی وافرش به بچه خبر داشتند که همیشه می‌خواستند خبر خوش رسیدن نوزادی جدید را اول به او بدهند. همین خبر فکر همه‌ی تهدیدهایی که پشت هم روی صفحه‌ی گوشی پدیدار شده بود و ادامه داشت، از سرش پراند. حتی فکر کل‌کل همیشگی با پدرش بر سر ماجرای طلاق بیست ساله‌اش که شبیه هر چیزی بود جز طلاق و جدایی.

یحیی صدای دختر بزرگ فرهادی را به خوبی می‌شنید. ناگهان به نظر می‌رسید همه‌ی دیوارهای خانه نازک شده‌اند. انگار آن بمب که نیمی از باغ را برده و ترک‌های بزرگ به دل دیوارها انداخته بود همه چیز را شکننده کرده بود.

— آخرش که چی؟ تاکی می‌خوای نگهش داری؟

خانم فرهادی به ساعتش ور می‌رفت. ساعت، صبح‌های زود زنگ نمی‌زد و کلافه‌اش کرده بود. بعد از رفتن همین دختر بزرگ به خانه‌ی شوهر و آن یکی به خارج از کشور برای تحصیل، فقط خودش مانده بود و یحیی. در بزرگی باغی که حالا تقریباً نصف شده بود. پسر کوچکش یک سال بود که به جبهه رفته و ناگهان فرهادی‌ها از این رو به آن رو شده بودند.

— تا هر وقت بتونم. تا زنده‌ام اینجاست. وقتی هم من مُردم هر کاری خواستید بکنید باهاش.

— یعنی هیچ فک و فامیلی نداره؟

طاها هم بود. بعد از دو سال زنش باردار بود و بدحال. گرمای تابستان کلافه‌اش کرده بود و به این خانه نمی‌آمد. می‌ترسید نحسی خانه بگیردش. نحسی مُردن زنی کف حیاط وقتی سر نوزاد میان پاهایش بود. صحنه‌ی رقت‌انگیزی که انگار قرار نبود از خاطر هیچ‌کس برود و یحیی با اینکه ندیده بود، آن‌قدر درباره‌اش در این دو سال شنیده بود که شک می‌کرد ندیده باشد.

طاها جواب خواهرش را داد:

— حالا جای کسی رو که تنگ نکرده. بزرگ می‌شه می‌ره پی زندگیش. فعلاً هم مامان رو از تنهایی درمی‌آره. خریدای خونه رو می‌کنه. کمک دستش شده. — بزرگ می‌شه؟ منظورت ده پونزده سال دیگه‌ست؟

پسر کوچک فرهادی‌ها اسمش طاهر بود. هجده ساله بود و با وجود همه‌ی تلاش‌های خانم فرهادی برای نرفتنش به جنگ موفق شده بود به خواسته‌اش برسد. انگار آن بمب‌تکانش داده بود یا کلاس‌هایی که یواشکی خانم فرهادی شرکت می‌کرد. حالا به نظر می‌رسید این خانواده دیگر نه از نسل یک ساواکی که بیشتر شبیه یک خانواده‌ی بی‌اندازه پایبند و مذهبی بودند که نه تنها خانه و کلفت و نوکرشان را در جنگ از دست داده بودند بلکه حالا به جنگ یک هدیه هم داده بودند. هدیه‌ای که هنوز نمی‌دانستند آیا درش باز شده یا نه!

خانم فرهادی میان حرفشان پرید:

— از طاهر نامه نرسید.

حال و هوایش از دو سال پیش عوض شده بود. دیگر ردپایی از آن زن خیاط نمانده بود که یک حس برتری ذاتی در تمام وجودش داشت. همیشه تسبیح به دست بود و زیر لب ذکر می‌گفت. چشم‌به‌راه بود و خودش را توی مسجد محل جا کرده بود. حالا شده بود یکی از زن‌های مهم مسجد که برای هر کار خیری پیش قدم بود و برای بسته‌بندی مواد غذایی مخصوص جبهه‌گامی تا دیر وقت در مسجد می‌ماند.

— مامان این بچه تا ابد بچه نمی‌مونه. بزرگ می‌شه و خدا می‌دونه چی از آب دربیاد.

طاها ساعت را از مادرش گرفت تا بتواند ایرادش را پیدا کند. خواهرش حرفش را ادامه داد:

— اصلاً تا حالا به حالت‌هاش دقت کردید؟ یک جوریه آدم می‌ترسه ازش. خودت مگه قبلاً نگفتی دیدیش با خودش حرف می‌زنه و جنگ و دعوا می‌کنه؟

طاها سرش را به پیچ و مهره‌های ریز ساعت بند کرده بود:

— مامان اینو می‌برم می‌دم به آقای ساعدی.

— دیدین چطوری نگاه می‌کنه؟ من که می‌ترسم ازش. خصوصاً از وقتی مامانش مُرده...

طاها میان حرفش پرید:

— چی می‌گی طاهره؟ بچه است جلوی چشمش مادرش مُرده.

— وقتی مادرش نمرده بود هم همین بود.

طاهره به پشتی مبل‌های گل‌دار کرم‌رنگ تکیه داد. از وقتی اصلاح کرده بود پوست صورتش پر از جوش‌های ریز شده بود که با تجویز سرخود انواع ماسک‌های میوه‌ای هم التهابش نخوابیده بود.

— وامیستاد پشت پنجره وقتی مامان می‌خواست لباسای عروس رو تنشون کنه دید می‌زد.

خانم فرهادی عینکش را از چشمش برداشت. انگار حرف این دو بچه را نمی‌شنید.

— باید یه نامه‌ای چیزی از طاهر می‌رسید.

طاها دل و روده‌ی ساعت را جمع کرد:

— می‌رسه نگران نباش.

طاهره روی پوست دستش به دنبال یکی دو لکه‌ای می‌گشت که منتظر بود با درمان جدید کمرنگ شده باشند. خانم فرهادی به پنجره‌هایی که جای چسب‌های پهن هنوز رویشان مانده بود نگاه کرد:

— باید یکی رو بیاریم استخر رو پر کنه. مایه کثافت شده.

طاهره سرش را تکان داد:

— حداقل بگردید ببینید کس و کارش کجان.

طاها ساعت را وسط پارچه‌ای گذاشت و گره زد:

— من باید برم خونه. لیلا حالش خوب نیست.

طاهره پا روی پا انداخت:

— هنوزم تشریف نمی‌آرن اینجا؟ بهش بگو اجنه نداره اینجا. مردم دارن تو جنگ و بمبارون می‌زان، اون وقت...

— لباساتو بپوش برسونمت طاہرہ.

طاہرہ ایستاد:

— چند روزہ طوبی ہم زنگ نژدہ، مامان این قدر کہ نگران بچہ‌های مردمی

نگران بچہ‌های خودت ہم هستی؟

خانم فرہادی چند ماہی بود در مورد دخترش طوبی کہ حالا اسمش تانیا شدہ و برای خانم فرہادی عکس سر باز فرستادہ بود و درسی را کہ بہ خاطرش رفتہ، رها کردہ بود، حرف نمی‌زد. حتی وقتی کسی از او چیزی می‌گفت جواب نمی‌داد.

طاہرہ روسری را روی سرش انداخت و بہ طرف حیاط رفت. خانم فرہادی حتی برای بدرقہ‌شان از جا بلند نشد. بہ نظر می‌رسید از چہار بچہ ہمہ‌ی امیدش را فقط بہ طاہر بستہ بود کہ نمی‌دانست برمی‌گردد یا نہ. طاہر چیزی بود کہ لکہ ننگ‌های سابق را کامل شستہ و بردہ بود.

طاہرہ بہ حیاط کہ رسید نگاہی بہ استخر انداخت کہ با آب لجن بستہ پر شدہ بود. بعد چرخید و بہ خانہ نگاہ کرد. یک جفت چشم داشت از پشت پنجرہ نگاہش می‌کرد. چشم‌هایی کہ با وجود فاصلہ بہ نظر نزدیک می‌آمدند. سخت نافذ و جویندہ.

— پوف. پناہ بر خدا!

اتابک دستی بہ ریشش کشید و بہ اروند نگاہ کرد کہ قسمت کم عمق رودخانہ با پاچہ‌ی بالا زدہ ایستادہ بود و بہ فرہود ماہیگیری یاد می‌داد. سایہ‌ی کلاہ روی صورتش افتادہ بود و از دور ہم خندہ‌هایش پیدا بود. با آنکہ نہ مہارتی در ماہیگیری داشت نہ تجربہ‌ی ویژہ‌ای، تمام دیروز بازار را زیر و رو کردہ بود تا بتواند وسایل ماہیگیری بگیرد و پسرک را خوشحال کند. فرہود با دیدن وسیلہ‌ها خصوصاً آن کرم‌هایی کہ در ہم می‌لولیدند چنان سرکیف آمدہ بود کہ تمام مسیر بی‌قرار رسیدن بہ رودخانہ‌ای بود کہ قرار بود ماہی‌های درشت در دامنش بگذارد.

— خلاصه آقای عزیزی به نظر من باید فیلم رو بیاریمش بالا. این همه زحمت کشیدیم. یعنی اروند کشیده.
 اتابک زیر چانه‌اش را خاراند:
 — زحمت هر سه تاتون بوده.

به دست‌های ارژنگ نگاه می‌کرد که ماهرانه تکه‌های ریز شده‌ی مرغ را از سس زردرنگش بیرون می‌کشید و سیخ به دلشان فرو می‌کرد. فرخ کنارش نشسته بود و با ظرافت همیشگی که در رفتارش بود نهایتاً توانسته بود مسئولیت سیخ زدن گوجه‌ها را به عهده بگیرد. سیخ آماده شده‌ای را روی سفره گذاشت. گردنی سمت اروند و پسرش کشید. نگاهشان کرد و بعد رو به ارژنگ گفت:
 — نمی‌شه همین طوری بی‌گدار به آب زد؛ شوخی نیست که.
 ارژنگ با ابرو فرخ را به اتابک نشان داد:

— اینه که می‌گم. باز اروند خیلی بهتره. بیشتر هم مراعات حال اینو می‌کنه وگرنه خودش ترس این چیزا رو نداره. مرد مؤمن پسر زده مادرشو کشته، دو روز دیگه هم رضایت می‌دن می‌آد بیرون چاقوشو تیز می‌کنه واسه خواهراش و بقیه دخترای محل، الان ندیم بیرون کی بدیم. وقتی ازش گذشت؟ آقا ما اصلاً اسمی از تو نمی‌آریم. خوبه؟

فرخ سر تکان داد و دستش را با دستمالی که نزدیکش بود پاک کرد:
 — اگه هر چی مستندساز و خبرنگار و فعال اجتماعی هست می‌خواست این‌طور فکر کنه و عجولانه تصمیم بگیره، الان هیچ‌کدوم زنده نبودن. باید زنده باشی که صدای این آدم‌ها رو برسونی یا نه؟

— بابا تو خیلی دیگه ترسویی! هیچ کاری نمی‌تونن بکنن، اینا همه‌ش قمپزه. یارو بچه‌اش تو زندانه دیگه نمی‌آد یه مکافات دیگه برای خودش درست کنه که می‌خوان ما رو بترسونن. بعدم فقط ما نیستیم چند تا پیچ دیگه هم خبرشو زدن. نمی‌خوان پنخش بشه که ما می‌خوایم بشه اتفاقاً. پسره هنوز پشت لبش سبز نشده ريقوو... ببخشید البته. اولین چیزی که می‌دن دست بچه چاقوئه. اینم عاقبتش.

اروند از دور آمد. دمپایی‌های بین انگشتی را درآورد و رو به فرهود صدایش را بالا برد:

– چوب رو ول نکنی عمو. چی دارین می‌گین؟ دو ساعته هنوز آتیش رو هم راه ننداختین؟ یه روز بابامو آوردم بیرون، ببینین می‌تونین آبرو مو ببرین یا نه. موهایش را با آب رودخانه خیس کرده بود و از شاخه‌های آویزان مو قطرات آب می‌چکید.

ارژنگ با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد:
– به جای اینکه به بهونه‌ی بچه از زیر کار در بری، وایسا آتیش رو درست کن.

اروند یکی از گوجه‌ها را از سیخ بیرون کشید و گاز زد:
– چی می‌گفتین حالا؟
دانه‌ی کوچک و قرمز رنگ گوجه به تهریشش آویزان شده بود. فرخ سیخ‌ها را کنار هم مرتب کرد:
– بچه رو تنها می‌ذاری لب آب؟
– عمق نداره بابا.

فرخ اما قبل از تمام شدن حرف اروند سراغ پسرش رفت. اروند گاز دیگری به گوجه زد:

– خودش از خاله‌هه بدتره، هی گیر می‌ده به اون.
ارژنگ دستش را به لبه‌ی قابلمه کشید تا پیازهای خرد شده و سس از دستش جدا شود:

– داشتیم می‌گفتیم که باید فیلم رو بیاریم بالا. فرخ هم داشت افاضات همیشگیش رو می‌کرد.

اروند دستی کشید به ریشش تا آب گوجه پاک شود. دانه‌ی لزج قرمز رنگ جابه‌جا شد و قدری آن طرف‌تر جا خوش کرد:

– ایول من موافقم. فکرامو کردم. امشب اینو می‌ریم بالا. همین الانش هم دیر شده. دو هفته دیگه دادگاه بعدی پسره‌ست. دیر بجنبیم پریده بیرون، انگار نه

انگار این وسط خونی هم ریخته شده. بعدش هم فوری باید بریم سراغ بعدی. حالا فکر می‌کنید موضوع بعدی چیه؟ چشم‌هایش برق می‌زد. همان برق مخصوص که کمتر چشمی داشت. یک شوق خاص کودکانه شبیه هیجان پسری که اسباب‌بازی جدیدی به دست آورده باشد.

ارژنگ دست میان سس می‌چرخاند تا آخرین قطعات جوجه را پیدا کند:
— جدی بریم بالا؟ بابای پسره از اون لات‌های روزگاره‌ها. بهش می‌گن حاج‌ستار گاوکش.

اروند به فرهود نگاه کرد که داشت با پدرش بازی می‌کرد:
— فوقش می‌کشنمون. عوضش صداشو رسوندیم به مردم.
ارژنگ سیخ را توی ظرف گذاشت. به نشانه‌ی احترام نظامی دست کنار شقیقه‌اش برد و گفت:
— الله‌اکبر! کاملاً منقلب شدم یا برادر.

اتابک خندید. دستی پشت شانه‌ی اروند زد و گفت:
— هیچ اتفاقی نمی‌افته. هر چی شد هم با من. بالاخره این طرف اون طرف آشنا زیاد دارم. شما فوکوس رو بذارید روی کارتون. حالا حاج‌ستار گاوکش یا هر کی.

ارژنگ دست‌هایش را تمیز کرد:
— توی محل هم هر کسی حاضر نمی‌شد مصاحبه کنه. می‌ترسن ازش.
اروند دستش را سمت گوجه‌ی دیگری برد. ارژنگ سیخ را پشت دستش فرو کرد:

— دست زن کمه.
— گفتم براش. فقط نونواهه خیلی مرد بود. معلوم بود حسابی هم دلش پره.
می‌گفت یه دختر هم داشتن دم به دقیقه کتکش می‌زدن.
— اگه باباه رو کشته بود من یه مستند می‌ساختم در دفاع ازش اسمش رو هم می‌ذاشتم حاج‌ستار گاوکش و مردان روزگار.